

مضطر و تنها

از این جا واستون تجهیزات برسه، نباشید!» ایشان این حرفها را با ناراحتی توأم با بغض به من گفت. از او تشکر و خداحافظی کردم. بعد از این، با محمد تماس گرفتم و گفتم: «من با آقای رجایی صحبت کردم. ایشان گفت هیچ امیدی به رسیدن تجهیزات نداشته باشید. بنی صدر نمی‌ذاره. گفت بگم که شما کار خودتونو بکنید.» محمد خیلی ناراحت شد و گفت: «پس ما این جا چی کار بکنیم؟» بعد هم سریع خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

قبل از این، هیچ وقت او را در این حالت ندیده بودم. با توجه به آشنایی قبلی که با آقای رجایی، نخست‌وزیر وقت از قبل انقلاب داشتم، با منزل ایشان تماس گرفتم و هر آن چه را محمد گفته بود به ایشان منتقل کردم. آقای رجایی آب پاکی را روی دستم ریخت و به صراحت گفت: «من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم و هیچ اختیاری ندارم! بنی صدر نمی‌ذاره ما تجهیزات بفرستیم! شما به آقای جهان آرا بگو هر کاری می‌تونید با همون امکاناتی که دارید بکنید و به امید بنی صدر و منتظر این که

محمد روز بعد از زایمان، به بیمارستان تلفن زد و جویای حال من و بچه شد. آن روز او بعد از احوال‌پرسی، گفت: «ما هرچی تقاضای امکانات می‌کنیم، بنی صدر مخالفت می‌کنه و اجازه نمی‌ده تجهیزات به خرمشهر بیاد. عراقی‌ها هم الان توی راه آهن هستن. هر کاری از دستت برمیاد بکن و سراغ هرکی می‌تونی برو. ما این جا هیچی تجهیزات نظامی نداریم و شدیداً در مضیقه هستیم. بچه‌ها همین طور دارن شهید می‌شن.» این اولین باری بود که محمد تا این حد مضطر شده بود. تا



فقط اشک می‌ریزیم

از بین می‌برن. هیچ کاری هم از دستمون برنمیاد. فقط اشک می‌ریزیم و از خدا کمک می‌خواهیم.» محمد می‌گفت: «بچه‌ها وقتی دیگه خیلی مضطر می‌شن، فقط حرفشون اینه که باید بریم پیش امام. هیچ کس حرف ما رو گوش نمی‌کنه.»

عراقی‌ها هستیم. مجبوریم شب از مقرهامون بیاییم بیرون و بجنگیم. تجهیزاتی هم نداریم که بتونیم کار خاصی انجام بدیم. توی این شرایط، اجساد بچه‌ها رو از دور می‌بینیم که سگ‌های گرسنه بالای سرشون و دارن تیکه پاره‌شون می‌کنن و جنازه‌های شهدا رو

در آخرین روزهای منتهی به سقوط خرمشهر، در تماس‌هایی که با محمد داشتم، می‌گفت: «ما دیگه گیج شدیم و هیچ کدوم مون نمی‌دونیم چی کار کنیم. بچه‌ها همه توی بُهت هستن. جبهه به حالت رکود افتاده. روز که اصلاً نمی‌تونیم بیاییم بیرون، توی تیررس